

تماس چشمی در یک روز داغ تابستانی

مینی مال‌ها و داستان‌های کوتاهی از محمدرسول سوری



تماس چشمی در یک روز داغ تابستانی

مجموعه مینی‌مال‌ها و داستان‌های کوتاه
نوشته‌ی: محمدرسول سوری

این کتاب با رضایت نویسنده در اینترنت منتشر می‌شود
هرگونه استفاده از داستان‌ها و ایده‌های این کتاب در سایر آثار
از جمله داستان، فیلمنامه، فیلم کوتاه، فیلم بلند و ... منوط به اجازه‌ی
نویسنده است.

راه ارتباطی با نویسنده:
mrs.oao@gmail.com

بخش اول

مینی مال ها

مرزهای بدبختی



+ اون طرف مرز چه خبره بابا؟

- جنگ شده.

+ یعنی مردم اونجا بدبخت می‌شن؟

- غصه‌ی اونا رو نخور پسر... غصه‌ی شکم خالی خودمون رو بخور... ما هم این طرف مرز یه جور دیگه بدبختیم.

مُسکن



زن برای همیشه رفته بود و مرد آخرین حرف‌هایی که زن پشت تلفن برای توجیه رفتنش به او گفته بود را مرور می‌کرد:

«عشق مثل یه مُسکن می‌مونه... بهش عادت می‌کنی و بعدش دیگه اثر نمی‌کنه... مجبوری بری سراغ یه مسکن دیگه... بعد از اون هم باز یکی دیگه... منم مجبورم برم سراغ مسکن بعدیم.»

کمی بعد مرد هم داشت به مسکن بعدی‌اش فکر می‌کرد.

حال عجیب



+ به نظرت یکی که به خودکشی نزدیکه حالش چه طوریه؟

- نمی‌دونم... چه طور؟

+ آخه حال منم یه جوریه....

- آره... حال منم یه جوریه....

بعد از گفتگوی آن شب دو پسر در کافه، دیگر هیچ کس آنها را ندید... تا اینکه بعد از مدتی اجسادشان را در آپارتمانی دور افتاده پیدا کردند. کسی نمی‌دانست آن شب در کافه، حالشان چه جور شده بود....

عکس العمل



عکس العملی در برابر بدی های دیگران ندارم... سکوت می کنم... همه می گویند مرد باگذشت و فروتنی هستم... اما نمی دانند سکوت من به خاطر فروتنی نیست... فقط می گذارم زمان بگذرد.

چون می دانم بعدها چه طور بدی ها را تلافی کنم.

صحبت ساده



- «تو هنوز به من وفاداری؟»
- «آره که هستم.»
- «پس دیشب توی مهمونی اون مرده باهات چه کار داشت؟»
- «اوہ بیخیال عزیزم... فقط یه صحبت ساده بود.»
- «هفته‌ی پیش هم که توی کافه نشسته بودید و می‌خندیدید به خاطر فقط یه صحبت ساده بود؟»

جدایی



- «می‌دونی؟... این سفر کاری می‌تونه بین ما فاصله بندازه... اگه من دیگه برنگشتم می‌تونى با هر پسر دیگه‌ای که خواستی باشی».

- «مهم نیست برگردی یا نه... من همین الانش هم با یه پسر دیگه هستم...».

آرزو



حمله‌ی دشمن تمام شد. سرباز مضطرب بود. بغض داشت. به هم‌زمانش نگاه کرد.

:- «رفیقم چه طور مرد؟»

جواب دادند: «بیش فکر نکن... خیلی سریع و بی درد».

نفس راحتی کشید. خوشحال شد. آرزوی رفیقش همین بود؛ يك مرگ سریع و بی درد.

نان گران



پسرخاله همیشه عادت داشت اول وقت برود نان بگیرد. اما مدتی می‌شد که خانه‌نشین شده و غمگین بود. به نقطه‌ای خیره شده بود و غصه می‌خورد. دوستش آمد و با خنده به او میوه‌ای تعارف کرد.

- «بیا میوه بخور... چرا غصه می‌خوری؟»

پسرخاله گریه‌اش گرفت.

- «نون گرون شده... دیگه نمی‌تونم نون بگیرم.»

شك برانگيز



- « تو منو دوست داری؟ »

- « معلومه که دوستت دارم عزیزم. »

- « پس چرا هنوز عطری که اون دختره نامزد سابقه برات گرفته بود رو می‌زنی؟ »

- « من ... این عطر رو دوست دارم... فقط همین. »

- « دروغ می‌گی... تو هنوز به اون فکر می‌کنی... ».

شب، وقتی پسر پیش نامزد سابقش رفت قضیه را به او گفت و از او خواست از این به بعد عطرهاى
مختلفی برایش بگیرد تا شك برانگيز نباشد.

پیشمرگ



- + «ما همدیگه رو خیلی دوست داریم.»
- «آره... ما خیلی خوشحالیم که همدیگه رو دوست داریم.»
- + «از بس خوشحالیم داریم می میریم.»
- «آره... من زودتر دارم می میرم...»
- + «خدا نکنه عزیزم... من زودتر بمیرم الهی...»
- «نه... منظورم گردنمه... اینجور که دستاتو پیچوندی دور گردنم به زودی خفه می شم...»

بخش دوم

داستان‌های کوتاه

تماس چشمی در يك روز داغ تابستانی



چند صندلی جلوتر و رو به من، همراه با دوست پسرش نشسته است. اتفاقی نگاهش می‌کنم. نگاهش را دستپاچه از من می‌دزد و به سمت دیگری نگاه می‌کند. دوست پسرش دستش را گرفته و برایش چیزی تعریف می‌کند و با هم می‌خندند. سرم را بر می‌گردانم و به بیابان‌های آن طرف پنجره نگاه می‌کنم. قطار اتوبوسی مان ناله کنان از وسط بیابانی داغ می‌گذرد. بیابان پر از تپه‌های کوچک و بزرگ است که مثل جوش‌های چرکین از دل زمین بیرون زده‌اند. ردیف صندلی‌های کناری تقریباً خالی است، به جز دو صندلی درست کنار ردیف صندلی من که یک پسر و دختر مقابل هم روی‌شان نشسته‌اند. پسر یک کیف گیتار همراهش است که به نظر نمی‌آید خالی باشد، سنگین جلوه می‌کند و انگار یک گیتار واقعی درونش است. بعضی‌ها آنقدر محتاج توجه هستند که یک کیف خالی گیتار را با خود این‌ور و آن‌ور می‌برند که بگویند ما هم گیتار می‌زنیم. دختری که رو به روی پسر نشسته، کنار پنجره است و به منظره‌های بیرون نگاه می‌کند. پسر به من و بعد به دختر نگاهی می‌اندازد، کیف گیتارش را برانداز می‌کند، انگار چیزی را با خودش سبک سنگین می‌کند، دستش را به سمت کیف می‌برد و از دختر می‌پرسد: «اگه یه ذره گیتار بزنی اذیت نمی‌شیدی؟» دختر با لبخند جواب می‌دهد: «نه خواهش می‌کنم». پسر گیتارش را بیرون می‌آورد و در بغلش جابجا می‌کند. آماده‌ی نواختن می‌شود. نگاهم دوباره به دختری که چند صندلی جلوتر رو به من و با دوست پسرش نشسته است می‌افتد. باز دارد نگاهم می‌کند. احتمالاً مرا زیر نظر دارد. نگاهش را به سمت دیگری می‌اندازد و به خنده‌های ریزش با دوست پسرش ادامه می‌دهد. تا اینجا فعلاً دو بار با او چشم در چشم شدم.

پسر شروع می‌کند به نواختن گیتار. دختری که رو به رویش نشسته چهار چشمی نگاهش می‌کند. با خودم می‌گویم: «مخ‌تو هم اینجوری زده شد رفت پی کارش.» حلقه‌ای در انگشت دختر می‌بینم. یعنی شوهر دارد؟ پسر همین‌طور می‌نوازد و گه گاهی زیر چشمی به دختر نگاه می‌کند. وسط یک روز داغ تابستانی، درون یک قطار مسافری، یک پسر گیتاریست که رو به رویش یک دختر نشسته است، چرا باید

هوس گیتار زدن بکند؟ با خودم گفتم نکند باز هم دختر این طرف‌ها هست و پسر می‌خواهد خودنمایی کند؟ سرم را به عقب بر می‌گردانم، دو ردیف عقب‌تر از من چند تا دختر جوان دیگر نشسته‌اند، دارند به پسر گیتاریست زیر چشمی نگاه می‌کنند و ریز ریز چیزهایی به هم می‌گویند و می‌خندند. پس حدسم درست است. دوباره به تپه‌ها نگاه می‌کنم. به این فکر می‌کنم که اگر الان به همان دختر رو به رویی نگاه کنم آیا باز من را زیر نظر دارد؟ نگاهش می‌کنم. بله... باز هم دارد نگاهم می‌کند. این سومین بار. تماس چشمی‌ام را با او قطع نمی‌کنم. می‌خواهم ببینم تا چقدر می‌تواند به من زل بزند. او هم نگاهش را از من بر نمی‌دارد. یعنی در سرش چه می‌گذرد؟ دوست پسرش متوجه تماس چشمی ما می‌شود. دختر دستپاچه نگاهش را به سمت صندلی‌های خالی می‌چرخاند. دوست پسرش به من خیره شده است، با اینکه نگاهم را به سمت انتهای قطار منحرف کرده‌ام، اما می‌توانم تشخیص بدهم که صورت پسر همچنان رو به من است و به احتمال زیاد دارد نگاهم می‌کند. در دلم به او می‌گویم «خاک بر سر ساده‌ت. من جای تو بودم همچین دختری را رها می‌کردم. دوست دخترت انگار از من خوشش آمده». یاد دوست دختر سابق خودم می‌افتم؛ در قطار مترو نشسته بودیم... تا رسیدن به ایستگاه مقصد دقیقاً یازده بار برگشت و پسر هیکلی و بدنسازی که جلوی در قطار ایستاده بود را دید زد. به رویش نیاوردم. ولی همان جا فهمیدم این دختر به دردم نمی‌خورد و بودن با او وقت تلف کردن است. پسر گیتاریست به نواختن اکتفا نمی‌کند. گویا هنوز بازخورد دلخواهش را از دخترها نگرفته است. شروع می‌کند به خواندن. صدای لطیفی دارد و قطعاً باب میل خیلی از دخترهاست. دختری که رو به رویش نشسته دارد با نگاهش پسر را می‌بلعد. واقعاً شك می‌کنم شوهر دارد یا نه. اگر دارد، خاک بر سر شوهر بدبختش. پسر قطعه‌اش را تمام می‌کند، منتظر تشویق می‌ماند. دخترها برایش کف می‌زنند. من و چند تا مرد دیگری که پراکنده روی صندلی‌ها نشسته‌ایم تشویقش نمی‌کنیم. چون می‌دانیم وسط يك روز داغ تابستانی، در قطاری که اکثر مسافرهايش دخترهای جوان هستند، يك پسر جوان گیتاریست چرا باید گیتار بزند. کار به جایی می‌رسد که دخترها آهنگ درخواستی از پسر طلب می‌کنند.

صدای پیامک گوشی‌ام را می‌شنوم. پیامک از طرف صاحب مغازه‌ام است. اجاره‌ی عقب افتاده‌ی این ماه را گوشزد کرده است. برایش می‌نویسم که تا آخر امروز واریز می‌کنم. اما واقعاً نمی‌دانم شدنی است یا نه. هفت میلیون گذاشته‌ام کنار برای خریدن جنس مغازه. سه میلیون هم برای مادر پیر و بیمارم گذاشتم کنار که دارم

می‌روم شهرستان برایش دارو و خرت و پرت بخرم. بدهی‌ام به صاحب مغازه هم هفت میلیون است. اگر پول خرید جنس مغازه را به او بدهم، چه طور بقالی خالی‌ام را پر کنم؟ کاسبی کردن به من نیامده اصلاً.

پسر شروع می‌کند به نواختن يك قطعه‌ی دیگر و دخترها با شادی همراهی‌اش می‌کنند. چه دل شیدایی دارند. نگاهم دوباره با دختر رو به رویی گره می‌خورد. این چهار بار. باز هم تمام این مدت داشته نگاهم می‌کرده. نگاهش را می‌دزد. یعنی از من خوشش آمده؟ دوست پسرش پس چه می‌شود؟ شانس له و لورده‌ای دارم اصلاً. حالا هم که یکی از من خوشش آمده همچنین دختری از آب در آمده است. دستش هنوز در دست دوست پسرش است، اما نگاهش به چشمان من. با خودم می‌گویم «لامصب چهار بار به من خیره شدی، چرا؟» دوباره یاد دوست دختر سابق خودم می‌افتم.

ناله‌ی قطار بیشتر شده، هوا هم انگار گرم‌تر شده است. دخترها با قطعه‌ای که پسر می‌نوازد کف می‌زنند. سرم را به صندلی تکیه می‌دهم. چشمانم را می‌بندم. چاره‌ای ندارم. باید هر طور شده مغازه‌ی لعنتی را بچرخانم. باز هم باید از عمویم پول قرض بگیرم. تا خرخره به او بدهکارم.

گیتار پسر تمام می‌شود. دخترها برایش هورا می‌کشند. چشمانم را باز می‌کنم، می‌خواهم دختر رو به رویی را نگاه کنم. آیا پنجمین بار هم ثبت می‌شود؟ بله، باز هم من را دید می‌زند. با خودم می‌گویم اگر او دوست دارد تو را دید بزند، تو چرا نگاهش می‌کنی؟

قطار به مقصد می‌رسد. در طول مسیر دقیقاً پانزده بار عمداً به دختر رو به رویی نگاه کردم و هر بار او داشت از قبل‌ترش به من نگاه می‌کرد. رکورد دوست دختر سابقم را زد. لامصب، اگر من نخواهم دختری مثل تو از من خوش بیايد چه کار باید بکنم؟ این چه شانسی است که من دارم؟ چرا دخترهایی مثل تو باید از من خوش‌شان بیايد؟ قبلاً با یکی مثل تو بودم، بی خیال من شو.

پسر گیتاریست شماره تلفنش را به چند تا از دخترها می‌دهد و با دختری که روبه رویش نشسته بود و حلقه در دست داشت، به سمت در قطار می‌رود. من پشت سرشان می‌روم. صدایشان را می‌شنوم. دختر دارد از شوهرش و اینکه همدیگر را درک نمی‌کنند شکایت می‌کند. پس درست حدس زده بودم، شوهر دارد. پسر هم دارد می‌گوید با نامزدش دیگر حال نمی‌کند و اینکه رفیق داشتن برای چنین مواقعی خوب است، آدم با رفقایش لااقل می‌تواند يك سری از کمبودها را جبران کند. در آخر هم ابراز

امیدواری می‌کند که رفیق خوبی برای زن باشد. زن می‌خندد. با خودم می‌گویم خاك بر سر تو و شوهرت.

مسافرها خنده کنان از ایستگاه خارج می‌شوند. مقابل يك دستگاه خودپرداز می‌ایستم. دختری که رو به روی من در قطار نشسته بود به همراه دوست پسرش از کنارم می‌گذرد، بر می‌گردد و برای شانزدهمین بار نگاهم می‌کند. تأسف می‌خورم، برای دوست پسر بدبخت و ساده‌اش، برای این همه تماس چشمی بین من و آن دختر، برای آن زن و شوهر بیچاره‌اش، برای دوست دختر سابقم، برای خودم و برای هفت میلیونی که می‌خواهم به حساب صاحب مغازه‌ام واریز کنم، تمام دارایی‌ام.

پول را واریز می‌کنم و از ایستگاه بیرون می‌زنم که به سمت خانه‌ی مادرم حرکت کنم. منم و سه میلیون تومان پول، و يك مادر بیمار که منتظر من است. شب باید دوباره برگردم تهران سراغ مغازه و بدبختی‌هایم، نمی‌دانم با چه رویی به عمویم بگویم پول کم آورده‌ام.

رو به روی ایستگاه قطار منتظر تاکسی می‌مانم. يك تاکسی از جلویم رد می‌شود. همان دختر داخل قطار و دوست پسرش پشت تاکسی نشسته‌اند. دختر دوباره نگاهم می‌کند. این هفدهمین بار. تف توی این شانس....

ترانه



«نمی‌دونم کجایی. نمی‌دونم چه کار داری می‌کنی. حتما خوشحالی. نمی‌تونم تصور کنم که برام ناراحتی. اگه ناراحتم بودی یه بار میومدی ملاقاتیم. توی تمام این سال‌ها لااقل یه بار جواب نامه‌م رو می‌دادی. حس می‌کنم بهم داری خیانت می‌کنی ترانه. هم سلولی‌هام بهم می‌گن خیلی ساده‌م. حق دارن. خودم هم دارم باورم می‌شه که خیلی ساده‌م. بیست و چهار سال کم نیست. نه ملاقاتی، نه نامه، نه تلفن، نه خبری. واقعا باید هنوز خودمو گول بزنم که تو دوستم داری و بهم وفادار موندی؟ ترانه، امشب آخرین شب عمر منه، و می‌خوام بدونی که مسئول مرگ من تویی. می‌خوام تا آخر عمرت عذاب وجدان بگیرم.»

مرد، چند ساعت بعد از نوشتن این نامه در حمام زندان خودکشی کرد. او کسی را نداشت. در جایی نامعلوم دفنش کردند. نامه‌هایی که بیست و چهار سال تمام به امید رسیدن به دست دختری بی‌شان و مکان به اسم ترانه نوشته بود و به مسئولان زندان داده بود، در يك اتاقك نگهداری می‌کردند. پس از مرگش تمام نامه‌ها را هم سوزاندند. هیچ اثری از او و نامه‌هایش باقی نماند.

ترانه، دختر زیبای همسایه و هم‌بازی دوران کودکی‌اش بود. او را دوست داشت. اما يك روز ترانه به همراه خانواده‌اش از محل رفت و دیگر پیدایش نشد. از آن موقع به بعد او با یاد و خاطره‌ی ترانه زندگی کرد. وقتی که خلافکار شد، وقتی که بازداشت شد، وقتی که دادگاه برایش حبس ابد برید، وقتی که گوشه‌ی زندان در حال پوسیدن بود، همچنان با یاد و خاطره‌ی ترانه زندگی می‌کرد و برایش نامه می‌نوشت.

آب هویج



دختر زیبا و خوبی به نظر می آمد. به من لبخند زد و محترمانه خودش را معرفی کرد. گفت که از من خوشش آمده و می خواهد با هم بیشتر آشنا شویم. مرا به قدم زدن دعوت کرد. کم کم با من صمیمی شد. گریه کرد و گفت خیلی تنهاست، خانواده ی بی رحمی دارد و می خواهد هر چه زودتر دلش را به مردی بسپارد تا از دستشان نجات پیدا کند. گفت که سوار ماشین شویم و کمی بگردیم. او را سوار ماشینم کردم و راهی خیابان ها شدیم. کمی که گذشت، گفت جلوی يك آبمیوه فروشی نگه دارم. چند دقیقه ای معطلش شدم تا اینکه با دو لیوان آب هویج برگشت. لبخند معصومانه ای می زد. مرا «عزیزم» صدا کرد. مبهوت نگاهش شده بودم. حس کردم آب هویج مزه ی عجیبی دارد ولی تا آخرش را سرکشیدم. خواستم ماشین را روشن کنم تا باز بگردیم، ولی نگذاشت و گفت چند دقیقه ی دیگر همین جا بمانیم. دلیلش را نفهمیدم، لبخند زدم و به گرمایی که از بدنش بیرون می ریخت فکر کردم. گفتم شاید بشود به او پیشنهاد دوستی بدهم. شاید همراه خوبی در زندگی برابم بشود. ولی از طرفی هیچ وقت در زندگی دوست نداشتم دختر مورد علاقه ام را به این آسانی ها به دست بیاورم. او به سادگی خودش را در اختیار من گذاشته بود. با خودم فکر می کردم اگر همین کارها را با مردهای دیگر هم کرده باشد چه؟ آخرش به این نتیجه رسیدم که قضیه را زیاد جدی نگیرم و یکی دو ساعت بودن با يك دختر غریبه، خوش گذرانی باد آورده ای است که نباید از دستش بدهم. شب، زیبا و دلپذیر شده بود.

گفتم بیا باز در خیابان‌ها بگردیم، دستم را گرفت و نگذاشت سوئیچ را بچرخانم. دستش چقدر لطیف بود. گفت همین جا بمانیم و کمی بیشتر مردم را نگاه کنیم. هیاهوی مردم و رفت و آمدشان را می‌دید و گاهی می‌خندید. خنده‌ی دلنشینی داشت. به پسر بچه‌ای که همراه مادرش بود و داشت برای خوراکی اشک می‌ریخت اشاره کرد. گفت «او را می‌بینی؟ درست مثل بچگی‌های من است، من هم برای داشتن چیزهایی که دوستشان داشتم گریه می‌کردم اما آخر هم به دستشان نمی‌آوردم». خندیدم و به پسر بچه نگاه کردم. مادرش عصبانی شده بود، چند ضربه به سر پسر بچه زد، جا خوردم، همان لحظه پلک‌هایم بی رمق و سنگین شدند. نورها تار شدند، گرمای سوزانی در چشمانم حس کردم و دیگر نمی‌توانستم ببینم، گویا افسون و گرمای حضور دختر به پشت پلک‌هایم ریخته بود و داشت مرا خواب می‌کرد. سرم سبک شد. سایه‌ی مردی را تشخیص دادم که به سمت ما می‌آمد... و بعد صدای گنگ او را شنیدم که به دختر چیزی گفت. دستی سنگین به سمت آمد و جیب‌هایم را واری کرد، همه‌ی صداها قطع شدند، انگار راه گوشم بسته شده بود. توان حرکتی نداشتم، همه جا در تاریکی محو شد و ناخواسته خوابم برد.

...

چشمانم را که باز کردم هنوز داغ و کرخت بودم. گوشم داشت کم کم باز می‌شد و صداها در هم و برهم درون مغزم می‌پیچیدند؛ همه‌ی مردم... بوق ماشین‌ها... فریاد فروشنده‌ها. ناگهان یادم آمد که دختری همراهم بود، همان دختر زیبا و دلفریب. نمی‌دانم چند دقیقه یا چند ساعت خوابیده بودم. اطرافم را دیدم، اثری از دختر نبود. وسایل داخل داشبوردها ریخته بود کف ماشین، ضبط را برداشته بودند. نگاهم به صندوق کنارم افتاد، کیف پولم را آنجا انداخته بودند، بازش کردم، کلی پول نقد داشتم که حالا دیگر اثری از آنها نبود.

لیوان خالی آب هویجم را از کف ماشین برداشتم، درمانده نگاهش کردم، آن موقع بود که فهمیدم چرا مزه‌ی عجیبی می‌داد.

تلافی



قحطی و فقر روز افزون تأثیر نامطلوبش را بر زندگی حیوانات سرگردان خیابانی هم گذاشته بود، آنها دیگر نمی توانستند به روال سابق غذا پیدا کنند، نسل های جدید ترشان چاره ای نداشتند به جز اینکه هوشمندتر شوند تا با دسیسه و ذکاوت بتوانند شکم شان را سیر کنند.

مرد، چند جوجه مرغ گران قیمت خریده بود. روزها در باغچه رهاشان می کرد و حواسش به آنها بود. شب ها هم آنها را در يك قفس می چپاند و می گذاشت وسط باغچه و خودش هم کنار باغچه دراز می کشید و تا خود صبح نگهبانی می داد. گربه ی سیاهی هر شب سعی می کرد به قفس دستبرد بزند، اما هر بار شانس یی آگاهانه مرد از چرت می پرید و با كتك گربه را فراری می داد. يك شب چرت مرد سنگین شد، گربه ی سیاه که در گذر سال های دشوار و قحطی زده، سرد و گرم روزگار را چشیده بود، قفس را به خوبی می شناخت، با يك دستش در قفس را بالا زد و یکی از جوجه های منگ خواب را به دندان گرفت، وقتی خواست از شاخه های درخت بالا بکشد به فکر كتك هایی که از مرد خورده بود افتاد؛ باید تلافی می کرد.

مرد با درد و فریاد کوتاهی از چرت پرید، تا به خودش جنبید فقط يك لحظه توانست گربه را ببیند که از روی شاخه ها جستی زد روی دیوار و گریخت، جای چنگال گربه زیر چشمش می سوخت، در قفس باز بود و جوجه های مست خواب با گیجی و حیرت به او نگاه می کردند.

شایعه



- آقای پارتز: «نظرتون درباره‌ی این بیشه چیه آقای مینز؟»
- آقای مینز: «اووه، ترسناک و دلگیره.»
- آقای پارتز: «البته رنگ طلایی بیشه چشم نوازه، همین طور قرمزش، درست می‌گم؟»
- آقای مینز: «عجیبه آقای پارتز، شما رنگ‌هاش رو می‌بینید، من سکوت دلهره‌آورش رو.»
- آقای پارتز: «فکر می‌کنید شایعه‌ها درست باشه؟ یعنی اینجا شیر هست؟»
- آقای مینز: «حس و حال این بیشه‌ی رنگ پریده به من می‌گه که باید منتظر یه حادثه باشیم.»
- آقای پارتز: «ولی من این‌طور فکر نمی‌کنم. بعید می‌دونم این بیشه‌ی روح نواز به ما صدمه‌ای بزنه.»

مدتی بعد وقتی هر دویشان داشتند با تمام توان و وحشت می‌دویدند، آقای مینز دست و پا شکسته گفت: «حالا چی می‌گید آقای پارتز؟ هنوز فکر می‌کنید صدمه‌ای به ما نمی‌زنه؟» آقای پارتز که گویا روح دیده است، رنگ پریده و نفس زنان جواب داد: «به نظرم... باید سرعتمون رو بیشتر کنیم.» و بعد فریاد ناقص و ناکامی از روی ترس کشید و به سرعتش اضافه کرد.

شیرها از بیشه بیرون زده بودند و به دنبال آنها می‌دویدند.

گلوله‌های سرنوشت‌ساز



جنگ به داخل خیابان‌ها کشیده و تن به تن شده بود. دشمن از دوست و هم‌رزم هم به آدم نزدیک‌تر شده بود و آدم را غافلگیر می‌کرد. سربازها گلوله‌هایشان را بی هدف شلیک نمی‌کردند، هر گلوله‌ای سرنوشت‌ساز بود و باید می‌توانست پرونده‌ی يك سرباز دشمن را ببندد.

سرباز جوان پشت ماشین‌ی ویران پناه گرفت. هراسان و سر در گم بود. تا به حال چنین محاصره‌ای را تجربه نکرده بود. پیشانی‌اش را به لوله‌ی داغ تفنگش چسباند، می‌خواست باور کند که در این جهنم باید از حال و هوای عشق و عاشقی بیرون بزند تا بتواند زنده بماند. اما باز نتوانست مقاومت کند، از جیب شلوارش عکس معشوقه‌اش را بیرون آورد، چهره‌اش را رفت. انگشتش را روی صورت دختر گذاشت، لحظه‌ای را در خیالش تصور کرد که از جنگ برگشته و دختر به او لبخند می‌زند.

با صدای قدرتمند انفجاری رؤیایش قطع شد... به خودش آمد. احساس کرد یکی از هم‌زمانش پشت سرش ایستاده و دارد نگاهش می‌کند. عکس را در جیبش گذاشت و خودش را جمع و جور کرد، گلویش خشک شده بود.

- «هی پسر، من از این طرف می‌رم، می‌خوام به اون طرف خیابون برسم، باید پشتیبانیم کنی، فهمیدی؟»
هیچ جوابی نشنید.

- «هی پسر، با تو هستم.»
برگشت... یکه خورد... سرباز دشمن با لبخند پیروزمندانه‌اش، تفنگش را به سمت او گرفته بود.

- «خیالت راحت، به فکر هستم... برو.»

و بعد، صدای شلیک يك گلوله‌ی سرنوشت‌ساز دیگر در خیابان پیچید.

